

کهکشان انسانی و سیاه چال مرگ

حسین ایبات

همایون ایوانی

در جاهایی خوانده بودیم که هر دم ستاره‌ای را از آسمان به زمین می‌کشند و آسمان هم‌چنان پر از ستاره است... این گفته گرچه امید می‌بخشید و شاید هنوز هم می‌بخشد؛ اما در سال شصت تفسیری دیگر یافت. ستاره‌ها را شکنجه و تیرباران می‌کردند؛ دنبال‌شان بودند و از برای نابودی‌شان خانه به خانه و محله به محله را می‌گشتند. محله به محله؟! نه! دقیق‌تر باید گفت: روستا و شهری نبود که حکومتیان قتل‌عام و سرکوب ستاره‌ها را با شدت هرچه تمام‌تر دنبال نکنند.

دانش ستاره‌شناسی از تولد ستارگان در جهان بی‌انتها سخن می‌گفت و ما تا همین جایش را خوانده بودیم! در صفحات بعدی کتاب‌های منجمین می‌بایستی از «سیاه‌چال‌های فضایی» سخن رفته باشد که از «ضد ماده» تشکیل شده‌اند و کهکشان‌ها را در گرداب سیاه نیستی خویش می‌کشند... و کهکشان انسانی ما، در سال شصت با چنین سیاه‌چال ضد بشری در افتاده بود.

باری، نجوم را به منجمین بسپاریم و به سراغ تجربه انسانی خودمان بیاییم. از زمانی بگوییم که انبوه دستگیری در انبوه اعدام و کشتار ضرب می‌شد و کهکشان بی‌شماران ما را شکل می‌داد که جهان را به گونه‌ای دیگر می‌خواست و ارتجاع را بر اریکه قدرت بر نمی‌تابید؛ همان‌گونه که امروز نیز...

زندان بزرگی به نام ایران

در سال شصت، بیدادگری و سلاخی مخالفین را تنها در زندان‌های حکومت، شاهد نبودیم، بر سر هر چهارراه و در هر گوشه و کنار می‌توانستیم عمل‌کرد حکومت نظامی-پلیسی را مشاهده کنیم. این سال، نمونه تمام عیار واکنش‌های اسلامیون در لحظات بحرانی و سقوط از قدرت است که بر صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند و نخواهند کرد. مردم عادی که سهل است؛ حتی فرزندان خود را نیز شکنجه می‌کنند و به جوخه اعدام می‌سپارند. از همین روست که علی‌رغم تلاش ما در ارائه تصویری از زندان‌های آن سال؛ ناچاریم به فضای عمومی حاکم بر جامعه و وضع فعالیت اپوزیسیون نیز اشاراتی داشته باشیم.

فاجعه آن‌چنان عریان بود که برای آن محیطی به نام «زندان» برای جمهوری اسلامی کوچک می‌نمود.

بازجویی کف خیابان صورت می‌گرفت؛ آن‌گاه که بر روی آسفالت داغ تهران، نزدیک پارک شهر، بایستی دَم دراز می‌کشیدی و پنج پاسدار مسلح بالای سرت برای داشتن سلاح و یا سیانور بازرسی‌ات می‌کردند. اگر کلت را از زیر پیراهنت سریع می‌کشیدی شاید امیدی برای فرار بود ولی در غیراین‌صورت در زیر شکنجه بایستی قطعه قطعه می‌شدی. پس کلت «وژور» ساخت چکسلواکی‌ات را می‌کشیدی و از طرف مقابل پنج پاسدار با «ژ-ث» و «یوزی» به طرفت شلیک می‌کردند. تو چند لحظه بعد مرده بودی...

یا این‌که در بازداشت‌گاه شهرستان شب را با دو هم سلولی دیگر می‌گذرانی و هر سه در انتظار فردا صبح هستید که اعدام‌تان کنند. به فکر می‌رسد پنجره سلول بازداشت‌گاه را بشکنی و از طبقه سوم به خیابان پیری، چیزی برای از دست دادن نداشتی.

پنجره را می‌شکنی ولی دو هم سلولی‌ات ترجیح می‌دهند فقط بدون شکنجه اعدام‌شان کنند. با یارانت وداع می‌کنی و از پنجره شکسته خودت را عبور می‌دهی. چند لحظه بعد با مچ پای شکسته کف خیابان افتاده‌ای. خودت را از راه چالوس به تهران می‌رسانی و دوباره به تشکیلات وصل می‌شوی. فعالیت در تهران چند ماهی بیشتر دوام نمی‌آورد. دوباره ضربه می‌خوری و تاوان فرار قبلی را نیز باید پس بدهی. از زندان اوین به راحتی نمی‌توان گریخت: محکوم به اعدام می‌شوی.

زندان و بیرون از زندان را در این سال نمی‌توانیم جدا کنیم. اجرای حکم اعدام در ملاءعام، دار زدن در میداین شهرها، قتل در حین دستگیری و کارخانه‌های آدم‌خواری موسوم به اوین و قزل‌حصار و... هم‌زمان و در هماهنگی کامل با یکدیگر وظیفه سرکوب انقلاب و آزادی را به پیش می‌بردند. پس به زندان بزرگی به نام ایران پردازیم که از مجموعه‌ای از زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های کوچک‌تر شکل‌یافته بود.

گازانبر سرکوب: ضربه از بالا، دستگیری انبوه از پایین

با شروع دستگیری و اعدام‌های جمعی، مقابله اپوزیسیون و رژیم ابعاد دیگری یافت. بازجوها در شعبه‌های بازجویی به ما اعتراف کردند که تا شهریور شصت، نیروهای امنیتی رژیم هم‌زمان با سرکوب شدید مخالفین، در تدارک خانه‌های تیمی برای خودشان بودند که در صورت ناتوانی از سرکوب اپوزیسیون، به درون خانه‌های تیمی‌شان پناه ببرند و مبارزه با حکومت جدید را به صورت مخفی ادامه دهند. شاید کمی اکنون دور از ذهن بنماید ولی رژیم تا اواخر تابستان آن سال هیچ برتری استراتژیکی در مقابله با اپوزیسیون به‌دست نیاورده بود.

علاوه بر مناطق آزاد در کردستان، جنگل‌های شمال نیز شاهد فعالیت‌های نظامی برعلیه رژیم بود. چریک فدایی خلق محمد حرمتی‌پور، با نیروهای تحت فرماندهی‌اش «ارتش رهایی‌بخش خلق‌های ایران»، جنگل‌های مازندران را منطقه‌ای ناامن برای ارگان‌های سرکوب رژیم ساخته بود. علاوه بر «آرخا»، فعالیت‌های نظامی دیگری از طرف «اتحادیه کمونیست‌های ایران» و نیز شاخه گیلان «سچفخا» در حال انجام بود. «حلالی» از فعالیت نظامی اپوزیسیون از جنگل‌های مازندران تا غرب گیلان و از آنجا از طریق خط حائل‌ی که از مناطق کوهستانی آذربایجان عبور می‌کرد تا کردستان در حال شکل‌گیری بود.

حکومت، در زمانی کمتر از سه ماه، بیش از یک سوم نمایندگان مجلس‌اش را از دست داده بود، یک

رئیس‌جمهورش فرار کرده بود (بنی‌صدر)، رئیس‌جمهور بعدی و یک نخست‌وزیرش منفجر شده بودند (رجایی و باهنر)، تعدادی از فرماندهان ارشد ارتش به دلیل ناهم‌سویی با بافت حکومت، با هواپیما به زمین کوبیده شده بودند و...

دستگیری‌ها و اعدام‌های رژیم تا اواخر تابستان همچنان قادر به مهار فعالیت‌های اپوزیسیون نشده بود. چاپ‌خانه‌های مخفی بار انتشارات را با تمامی خطراتش برعهده گرفته بودند و اغلب اعضای مرکزیت سازمان‌ها همچنان در داخل کشور فعالیت داشتند.

مهم‌ترین تاکتیک رژیم، سرکوب و دستگیری کور و بی‌رحمانه بود. گزارشات محلی، لودادن‌های انجمن اسلامی کارخانجات و یا مدارس، یکی از منابع اصلی دستگیری‌ها در این دوره به‌شمار می‌رفت. «مادر نمونه اسلامی» در اصفهان، پسر پیکاری‌اش را لو می‌داد و این «حماسه بزرگ» در تلویزیون جمهوری اسلامی پخش می‌شد. حمله‌های بی‌وقفه به‌خانه‌های هواداران و یا افرادی که مشکوک به هواداری از تشکیلات‌های مخالف بودند، صحنه دائمی محلات فقیر نشین بود. اگر کسی زمانی با نشریه گروه‌های مخالف دیده شده بود، حالا به خانه‌اش می‌ریختند و به دنبال مدارک بیشتری می‌گشتند. با مدرک و بی‌مدرک فرقی نمی‌کرد، اول دستگیرش می‌کردند تا مبادا بگریزد و بعد دنبال دلایل کافر بودنش می‌گشتند. در یکی از همین خانه‌گردی‌ها بود که پاسداران پدر خانه را تهدید می‌کردند و اندرزگویان می‌گفتند:

- «با این موی سفیدت خجالت نمی‌کشی که بچه‌های کافر داری؟ پیش خدا احساس شرمندگی و گناه نمی‌کنی؟»

و پیر مرد جواب می‌داد که: «بچه‌های من خیلی پاک هستند و فقط این را می‌دانم که تاکنون آزارشان به هیچ‌کس نرسیده است.»

او نمی‌دانست که اولین جرم فرزندان این بود که «خیلی پاک هستند» و دومین جرم‌شان این است که «آزارشان به هیچ‌کس نرسیده»...

این‌ها علائم اولیه یک فعال سیاسی در دهه شصت بودند. این گونه دستگیری‌ها و مکالمه‌ها بارها و بارها تکرار شدند. با این انبوه دستگیرشدگان، رژیم وحشت زده و هراسان زندان‌ها را پر از زندانی ساخته بود. بندهای اوین با سلول‌های شش متر در شش متر شاهد چپانده شدن بیش از ۱۲۰ تا ۱۶۰ زندانی در هر سلول بود. اگر برای شکنجه و بازجویی مجدد صداپت نمی‌کردند؛ بایستی به نوبت می‌خوابیدی تا جا برای خوابیدن سایرین نیز پیدا شود. برای خوابیدن تعداد بیشتری از زندانیان بایستی به پهلو (به اصطلاح «نیم‌تیغ») دراز می‌کشیدیم. در همان حال بایستی هوای بچه‌های شکنجه شده را داشت که دیگر اختیار عضلات بدن را از دست داده بودند و هر ضربه کوچکی به بدن شکنجه‌شده‌شان، آواری از درد را در وجودشان سرازیر می‌کرد. آنان سعی می‌کردند که فریادشان را نیز فروخورند تا بر روحیه سایر هم‌سلولی‌ها اثر منفی نگذارند. هرشب اعدامی‌ها را به بیرون فرا می‌خواندند و ما چند ساعت بعد، آنگاه که ظاهراً ساعت خوابمان بود؛ تیرهای خلاص را می‌شمردیم:

یک، دو، سه، ... ده، یازده، دوازده، ... بیست و سه، ... سی و پنج، ...، چهل و هشت، ... پنج‌جاه و شش، ... شصت و نه. ... صد و یک، ... صد و بیست و چهار...

وای به حالت اگر یک تواب و یا یک توده‌ای - اکثریتی متوجه می‌شد و در همان لحظه می‌پرید و در سلول را می‌زد:

- «برادر! برادر! این ضدانقلاب داره تعداد اعدامی‌ها را می‌شماره! آن یکی هم خودش را زده به خواب و زیر پتو داره برای رفیقش که امشب برای اعدام بردینش بیرون اشک می‌ریزه...»
کتک و شکنجه کمترین مجازات هم‌دلی با رفقای اعدام شده‌ات بود. این چنین لو دادنی می‌توانست به قیمت جانت تمام شود...

از اواخر تابستان و اوایل پاییز وضع به نفع رژیم شروع به تغییر کرد. اولین ضربات مهلک بر چاپخانه و مرکزیت «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» وارد آمد. تیترو روزنامه‌های رژیم، سرمست از این پیروزی اسامی و عکس چند نفر از دستگیرشدگان را در صفحه اول خود منتشر کرد: علیرضا سپاسی آشتیانی، مسعود جیگاره‌ای و حسین روحانی و...

حالا رژیم روحیه می‌گرفت. خودش را جمع و جور می‌کرد و برای جنگ روانی برعلیه نیروهای دستگیر نشده؛ بر روی چهره‌های شناخته شده فشار می‌آورد تا با انجام مصاحبه تلویزیونی اعمال و روش‌های خود را محکوم کنند. حاصل شکنجه‌های طاقت‌فرسا درهم شکسته شدن حسین روحانی و پذیرفتن مصاحبه تلویزیونی از سوی او بود. رفیق علیرضا سپاسی آشتیانی شکنجه‌های سخت را تحمل کرد و در حین همین شکنجه‌ها جان باخت. شکنجه‌گران از آن پس نامی از او ذکر نکردند، چرا که در جنگ روانی برعلیه اپوزیسیون این تصویر بایستی ارائه می‌شد که «همه رهبرانتان به شما خیانت کرده‌اند...» ولی حماسه سپاسی آشتیانی این جنگ روانی را خدشه‌دار می‌ساخت.

دو تغییر دیگر نیز کفه ترازوی جنگ روانی را به سمت حکومت اسلامی سنگین می‌کرد: نخست خروج بنی‌صدر و مسعود رجوی از کشور بود و دومی قطع فعالیت‌های «راه‌کارگر» و تصمیم به خارج کردن بخشی از رهبری این تشکیلات به خارج از کشور. درستی یا نادرستی تاکتیک خروج از کشور امریست قابل بحث؛ ولی این گونه حرکات خوراک تبلیغی خوبی برای جنگ روانی رژیم برعلیه ما بود: «کشتی مخالفین ما در حال غرق است و رهبرانتان همچون موش‌های کشتی، اول از همه دارند می‌گریزند...»

عامل دیگری نیز یاری‌دهنده دشمن در این روزهای سخت بود: حزب توده و اکثریت هم‌چنان بر حمایت از حکومت و دامن زدن به جنگ تبلیغاتی و سیاسی برعلیه فعالین چپ پای می‌فشرده‌اند. با شدت‌گیری قتل‌عام و بیدادگری‌ها از سوی حکومت اسلامی، این دو جریان نیز بر شدت حملات خود برعلیه اپوزیسیون افزودند. در مهرماه شصت، «نقطه امیدی» را نیز در حکومت شکنجه‌گران و سلاخان کشف کرده بودند: جناب «حجت‌الاسلام سید علی خامنه‌ای» به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری اسلامی! بخشی از اعلامیه مشترکشان را بخوانیم:

«اینک که انقلاب و جمهوری اسلامی ایران همچنان با توطئه‌های گوناگون امپریالیسم آمریکا و ضدانقلاب پرورده‌اش روبروست، سومین انتخابات ریاست جمهوری انجام می‌گیرد. حزب توده ایران و سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، با توجه به سوابق برجسته مبارزاتی حجت‌الاسلام سید علی

خامنه‌ای، وفاداری ایشان به خط ضدامپریالیستی و مردمی امام خمینی و استواری ایشان در دفاع از انقلاب و جمهوری اسلامی ایران، ... همه اعضا و هوداران خود و همه میهن‌دوستان و نیروهای انقلابی را فرامی‌خوانند که با شرکت هر چه وسیع‌تر در انتخابات ریاست جمهوری و با دادن رای یک‌پارچه به حجت‌الاسلام سیدعلی خامنه‌ای، بار دیگر به همه جهانیان نشان دهند که مردم قهرمان و انقلابی ایران در مبارزه بر ضدامپریالیسم و ارتجاع جهانی و منطقه‌ای و ضدانقلاب داخلی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا و در دفاع از انقلاب و جمهوری اسلامی ایران، مانند همیشه استوار و پایدار و متحدند.

کمیته مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) کمیته مرکزی حزب توده ایران

دوم مهرماه ۱۳۶۰»

حالا دیگر خط از بیرون زندان رسیده بود که در انتخابات رژیم رای بدهند. «رقص شتری» جلوی در سلول آغاز می‌شد:

تق، تق، تق، تق...

پاسدار در سلول را باز می‌کند: «چیه؟»

- برادر! چه طور می‌توانیم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهیم؟!

پاسدار جوش می‌آورد و می‌گفت: «اسلام احتیاجی به رای شما آشغال‌ها نداره!»

و با عصبانیت در سلول را می‌بست... بعد از چند ساعتی یک پاسدار دیگر می‌آمد و به اجبار بایستی همه افراد سلول رای بدهند. کسانی که رای نمی‌دادند با چشم‌بند به زیر «هشت» می‌رفتند.

مشکل فقط مقابله سیاسی و یا ضدانقلاب خواندن ما نبود؛ بلکه دستور لو دادن‌مان به مراکز اطلاعاتی رژیم، دایره عمل‌مان را بسی محدودتر از قبل می‌کرد. نیروهای مخفی تشکیلات‌ها را هر پاسدار تازه کاری نمی‌توانست شناسایی کند ولی نیروهای اکثریتی و یا توده‌ای که از نزدیک آن‌ها را می‌شناختند، اینک اسب تروایی شده بودند که دشمن از طریق آنان بر اردوی پنهان ما حمله‌ور می‌شد. (در مورد دستور لو دادن: استناد ما به ابلاغ داخلی حزب توده است که یکی از کادرهای جدا شده از این حزب، گزارش آن را به ما داده است و در مورد اکثریت «افراد نافرمانی» که همان مقطع اظهارات مسئولین‌شان را درباره لو دادن «ضدانقلابیون و چپ‌روها» نقل می‌کردند)

در پنجم مهر، بزرگ‌ترین آکسیون شهری مجاهدین برعلیه رژیم رخ داد. تهران بعد از چند ماه سکوت، برای چند ساعت از اختیار رژیم خارج شد. مجاهدین و فعالین سیاسی گروه‌های دیگر که آن روز بدون اطلاع از چنین طرحی در خیابان بودند، تاوان سنگینی برای این شورش یک روزه پرداختند. تمام کمیته‌های مناطق مختلف و سراسر راهروهای بندهای اوین از «تازه دستگیری‌ها» که بعضاً زخمی نیز بودند، پر شده بود. بین هزار تا دو هزار دستگیری در یک روز و دستگیری حداقل چهارصد نیروی تشکیلاتی مجاهدین نتیجه این کازار یک روزه بود. چند ماه بعد موسی خیابانی در نوار چهار ساعته‌اش «جمع‌بندی شش ماه مقاومت» گفت که این عملیات برای «جا انداختن آلترناتیو مجاهدین در جامعه موفق بوده است» (نقل از حافظه)

شاید سیاست رژیم در این مرحله را گویاتر از همه لاجوردی فرموله کرد. او علت دستگیری «هواداران» و یا بدنه تشکیلات را چنین بیان می‌کرد که «هواداران مثل دنباله بادبادک سازمان‌ها هستند، اگر دنباله بادبادک را جدا کنیم، بادبادک سقوط می‌کند.» اینک دنباله‌ها (هواداران) بودند که از همه گوشه و کنار کشور دستگیر می‌شدند و به انبوه قبلی دستگیرشدگان اضافه می‌شدند.

اعدام‌ها سر به فلک می‌زدند و موج دستگیری‌ها از موج اعدام‌ها فراتر می‌رفت. بایستی بازماندگان تواب می‌شدند و در خدمت اسلام و مسلمین درآیند. تواب‌های اوینی و تواب‌های قزل‌حصاری به تولید انبوه رسیدند. مجاهدین با «توبه تاکتیکی» و «برش مقطعی» وضع فاجعه‌بار نیروهایشان را تئوریزه می‌کردند. در این توبه تاکتیکی، هواداران رده پایین را برای رد گم کردن می‌شد لو داد. «تواب‌های کیفی» در بازجویی‌ها به کمک بازجو می‌آمدند و کابل می‌زدند. به هنگام اعدام‌ها بایستی تیر خلاص هم‌تشکیلاتی‌های سابق‌شان را بزنند و در ماشین‌های گشت به شناسایی فعالین دستگیر نشده پردازند. هر موقع هم که در فرصتی کوتاه به اسلحه دست می‌یافتند، برخی‌شان گلوله‌ای در مخ بازجویانشان شلیک می‌کردند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند.

در همین دوره، قزل‌حصار نیز ماجراهای خود را داشت. نام «بہزاد نظامی» سرتوب و مسئول بند را شاید شنیده باشید. دستگاه دیوانه‌سازی عظیمی در قزل‌حصار سازمان یافته بود. تواب‌های تحت رهبری او، زندانیان را به ستون‌های حمام بند می‌بستند و با زنجیر می‌زدند. زندانیان می‌بایستی از «هواهای نفسانی» خود توبه می‌کردند و در سالن بند به‌طور جمعی شعار می‌دادند: «مرگ بر خود من، مرگ بر خود من» تصور چندصد نفر زندانی را داشته باشید که بایستی برعلیه هوای نفس خودشان شعار بدهند و از اساس منکر باشند که انگیزه سیاسی در مخالفت با رژیم داشته‌اند. اگر کسی به این کار تن نمی‌داد؛ تزریق آمپول هوا مجازاتش بود. سرنگ‌ها را زندانیان تحویل تواب‌ها داده بود. از آن بند فقط یک نفر را سالم دیدیم که نقل اوضاع آنجا را بکند. وضع چنان بود که حتی برخی تواب‌های آن بند به‌طور مداوم دچار تشنج و حملات صرع می‌شدند. دوست سالم ما هم فقط روحش را نجات داده بود. جسمش در اثر شکنجه‌های آن دوره آسیب دیده و رنجور بود.

زندان شهرستان‌ها هر یک به گونه‌ای خوفناک‌تر گزارش شده‌اند. در یک قلم آن چهارصد تواب بایستی چند «کافر نجس سرموضعی» را به نوبت سیلی بزنند. دیگری را در گرمای تابستان دزفول چهار ماه در انفرادی با دست‌بند به شکل صلیب به دیوار بستند. گرما و تشنگی به همراه مگس و پشه‌ای که نمی‌توانست از خود براند. جیره کابل و شکنجه نیز در کنار چنین وضعی سرنوشت یک هوادار غیرتشکیلاتی بود که بایستی از او انتقام تمام کفار جهان کشیده می‌شد.

از دست رفتن عناصر سازمانگر

با تمرکز بیش از پیش مراکز اطلاعاتی و امنیتی رژیم، ماه‌های انتقام‌کشی از هواداران به دوره‌ای از ضربات به ساختارهای حیاتی تشکیلات‌ها تبدیل شد. نه اینکه زجر و شکنجه و اعدام مداوم و انبوه آرام‌تر از قبل دنبال شود بلکه حالا با دهان گشاده و خندان خبر از ضربات و دستگیری‌ها و یا کشته

شدن نیروهای کارآزموده تشکیلاتها را به رخ اسپران درون زندانها می‌کشیدند.

از دست رفتن عناصر سازمانگر و با تجربه از پاییز شصت شدت یافت. محمد حرمتی‌پور و عبدالرحیم صبوری از ارتش رهایی‌بخش خلق‌های ایران، سیامک اسدیان (اسکندر) از سچفخا در ضربات مختلفی در درگیری با نیروهای دشمن جان باختند. در مراسم بزرگداشت اسکندر، صدها نفر از اعضا، هواداران سچفخا و مردم عادی توسط نیروهای امنیتی رژیم در لرستان دستگیر شدند.

این دستگیری وسیع و توده‌ای از آن جهت نمونه‌وار است که خصیصه دستگیری‌های سال شصت را آشکار می‌سازد. رژیم به دنبال دستگیری اعضای تشکیلات‌های پیشاهنگ بود ولی در عین حال توده‌های پیشرو و هواداران را نیز امان نمی‌داد. این دو نوع از دستگیری با نوع سومی از دستگیری تکمیل می‌شد و آن دستگیری وسیع توده‌های معترض و مخالف جمهوری اسلامی بود.

در نمونه ضربه مراسم بزرگداشت اسکندر، هر سه نوع دستگیری‌ها دیده می‌شد: پیرمرد لری که معلم بود و شاهنامه می‌خواند، داغ اسکندر بر دلش سنگینی می‌کرد و به همین جرم به زندان افکنده شده بود. در عوض او هم برای همه زندانیان در راهرو بازداشتگاه بلند بلند قطعه ادبی می‌خواند و در مقابل توهین پاسدار-بازجویی که از تهران برای اجرای طرح دستگیری مراسم اسکندر به آنجا اعزام شده بودند؛ پاسخ می‌داد: «جوان! همه جای ایران سرای من است! مرا از زندان شما هراسی نیست.»

مردم محلی لرستان که برای ادای احترام به خانواده اسدیان و گرمای داشت جوان پرافتخار این خطه آمده بودند نیز بایستی تاوان پس می‌دادند: از نظر بازجوها ادای احترام به یک چریک فدایی که مسلحانه بر علیه حکومت اسلامی می‌جنگید؛ یعنی «دهن کجی به اسلام و مسلمین... کافر و نجس که احترام ندارند...»

در میان دستگیرشدگان تعدادی دانش‌آموز نیز بودند. آن‌ها سال‌ها به جرم شرکت در این مراسم در زندان ماندند. از فعالین سچفخا حداقل توکل اسدیان (بازجویان آتش زدن) و حمید نصیری (که در شهرریور ۱۳۶۷ به دار آویخته شد)، از شمار جان‌فشانان این ضربه‌اند. (اسامی کامل را متأسفانه اکنون در دسترس نداریم)

بگذارید این گونه جمع‌بندی کنیم: در مقایسه با خصیصه روشنفکری و یا پیشاهنگی زندان رژیم شاه، زندان جمهوری اسلامی در وجه غالبش پر بود از مخالفین سیاسی و اجتماعی که سمپاتی به گروه‌های اپوزیسیون داشتند. ما از یک زندان «نخبگان سیاسی» در زمان شاه به زندان «توده‌های سیاسی» رسیده بودیم. نقطه‌گرهی در این تغییر و تبدیل نیز، همانا شدت‌گیری مبارزه سیاسی و اجتماعی و به میدان آمدن توده‌ها برای وصول مطالبات خود بود. دستگیری‌های انبوه از رهبران کارگری و یا فعالین شوراهای در بنز خاور، ذوب آهن اصفهان، صنایع دفاع و... و یا دستگیری‌های حاشیه‌نشینان شهری از شادشهر، افسریه تا خاک‌سفید و... فقط به جرم «هواداری» نبود، بلکه در اغلب موارد «هوادار» حرف رمز و نماد این امر بود که او یک مخالف و فعال اجتماعی و سیاسی است؛ پس باید با پرونده‌تراشی منکوبش کرد؛ به زندانش انداخت و اگر قبرا و محبوب بود؛ باید نابودش ساخت. برای نمونه، جرم اصلی حبیب خبیری فوتبالیست محبوب تیم ملی ایران، محبوب بودنش بود و به همین خاطر لاجوردی به جوخه اعدامش سپرد.

این ویژگی برای فعالین و یا اعضای شناخته شده گروه‌ها نیز عمل می‌کرد. بدین ترتیب، یکی از اولویت‌های مهم رژیم برای ترور، دستگیری و اعدام بسیاری از نیروهای سازمان‌ها، محبوبیت محلی و یا عمومی آنان بود. رژیم با این کار، اپوزیسیون را بی‌چهره می‌ساخت تا از جذابیت بیشتر مخالفین برای توده‌های مردم جلوگیری کند. کینه‌توزانه حمله‌ور می‌شد، دروغ بر علیه آنان جعل می‌کرد و در اولین فرصت ممکن آنان را به قتل می‌رساند. از بارزترین نمونه‌های این چهره‌ها می‌توان به توماج، مختوم، واحدی و جرجانی برای خلق ترکمن، کاک فواد سلطانی برای خلق کرد، سیامک اسدیان برای خلق لر، جهان قلعه میان‌دوآب برای کارگران و یا سعید سلطان‌پور برای جوانان، روشنفکران و به یک کلام توده‌های مردم اشاره کرد.

در داخل زندان نیز چنین سیستم «شناسایی چهره‌ها» عمل می‌کرد. در اسفند ماه شصت «هیئت بازرسی زندان‌ها» از طرف مجلس رژیم، روانه بندها شد. هادی خامنه‌ای، از اعضای «هیئت بازرسی» در یکی از سلول‌های بند داود مدائن را دید. داود که با هادی خامنه‌ای در زندان شاه هم‌بند بود، سعی کرد چهره‌اش را در میان جمعیت پنهان سازد، اما هادی خامنه‌ای او را دید و با لبخند و احترام بسیار به داود گفت: «آقا داود سلام عرض کردم!» داود هم جوابش را داد. سپس هادی خامنه‌ای رو کرد به سایر زندانی‌ها و گفت:

- «خدمت آقا داود از زندان شاه ارادت داریم... ایشان از نمونه‌های اخلاق و استقامت در زندان‌های رژیم شاه بودند و ما پشت سر ایشان ورزش جمعی می‌کردیم...»

برای آنان که در به در دنبال «جناح دوراندیش» در حکومت می‌گشتند این صحبت‌ها دلیل بارزی بود که فشارها کاهش می‌یابد و لاقلاً احترام انسان‌های مبارزی مانند داود مدائن را نگه می‌دارند. خوشحال و امیدوار از این‌که «تحلیل‌های دوراندیشانه‌اش» درست از آب درآمده به «چپ‌روهای» سلول لبخند می‌زدند. داود مدائن که با بافت حکومت اسلامی از زندان‌های شاه آشنایی داشت، براین نظر بود که با شناسایی هادی خامنه‌ای وضع وخیم‌تری در انتظار اوست. چند روز بعد داود مدائن را برای اعدام بردند.

در بیرون از زندان، بحران سیاسی و تشکیلاتی نیز گریبان تشکیلات‌ها را رها نمی‌ساخت. در بحران وسیع و همه‌گیری که از طیف چپ تا راست، از مخالفین حکومت تا «پیروان صدیق راه امام» را شامل می‌شد؛ رژیم حلقه محاصره را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد. ضربه، دستگیری و از دست دادن افراد با تجربه، بحران را درون تشکیلات‌ها دامن می‌زد و بحران، ضریب ضربه‌پذیری را بالا می‌برد. دایره جهنمی «ضربه-بحران-ضربه» گردابی می‌شد تا تشکیلات‌ها را در خود ببلعد. زمستان شصت علائم چنین گردابی نمودار می‌شد. «آرخا» با ازدست دادن حرمتی‌پور و صبوری و محدودیت ارتباط با شهر عملاً ابتکار عمل در مبارزه در جنگل‌های شمال را ازدست داد.

اتحادیه کمونیست‌ها - «سربداران» با بسیج همه نیروهایش در جنگل‌های مازندران فعالیت‌هایش را سازمان داده بود. از ۵ تا ۷ بهمن شهر آمل با عملیات سربداران آزاد شد ولی بلافاصله رژیم با بسیج نیرو از نقاط مختلف کشور و اعزام به منطقه درگیری، دوباره کنترل شهر را بدست گرفت. در همان روزهای

درگیری ۴۱ نفر از سربداران جانباختند و بعد از عقب‌نشینی، بیش از ۲۰ سربدار دیگر در ضربات مختلف دستگیر و در زیر شکنجه و یا در برابر جوخه اعدام جان باختند. این ارقام بدون در نظر گرفتن افرادی است که در سال ۱۳۶۱ در تور نیروهای امنیتی رژیم گرفتار آمدند و پس از یک بیدارگاه فرمایشی توسط محمدی گیلانی به مرگ محکوم شدند. به این تعداد علاوه کنید مردم و افراد دیگر گروه‌هایی که در جریان قیام آمل در چنگال رژیم گرفتار شدند و پس از تحمل شکنجه‌های بسیار به طرز فجیعی به قتل رسیدند. از جوانانی که در شهر آمل به سربداران پیوسته بودند تا چوپانی که در کوه و جنگل به آن‌ها غذا و جای خواب داده بود بایستی تاوان پس می‌دادند.

هنوز شوک فاجعه‌ای که برای سربداران رخ داده بود به پایان نرسیده بود که در نوردهم بهمن خبر ضربه مهمی بر سازمان مجاهدین پخش شد: موسی خیابانی چهره شاخص و فرمانده داخلی مجاهدین به همراه آذر رضایی همسرش، اشرف ربیعی همسر مسعود رجوی و محافظینش در خانه‌ای تیمی، در خیابان ظفر مورد حمله قرار گرفتند و کشته شدند. ۲۱ نفر از مجاهدین در این درگیری جان باختند. خبرهای بعدی حاکی از آن بود که موسی خیابانی زخمی دستگیر شده بود ولی لاجوردی به دلیل هراس از گریز مجدد او، در همان خانه او را به قتل می‌رساند. جسد موسی خیابانی را در تلویزیون رژیم نشان می‌دادند و چهره کریه لاجوردی که این «پیروزی» را به «ملت غیور» تبریک می‌گفت، در بالای اجساد دیده می‌شد. متعاقب آن جنگ روانی در زندان اوین آغاز شد. سلول به سلول زندانیان را می‌بردند تا جسد موسی خیابانی را ببینند و بر او تف بیاندازند. نوع واکنش زندانیان در این حالت برای زندانبان یکی از عواملی بود که بفهمد زندانی تا چه حد بر موازین سیاسی خود دلبسته است؟ جنگ روانی از یک سو و شناسایی سرموضع‌ها از سوی دیگر، اهداف این تعزیه گردانی بود. با توجه به اتکای زیاد بر شخصیت در میان مجاهدین و نیز جایگاه موسی خیابانی در این سازمان، این ضربه فشار روحی سنگینی را بر زندانیان مجاهد وارد ساخت که اثرات آن بر فضای عمومی زندان نیز گسترش یافت.

اسفند ماه نوبت فدایی‌ها بود. سچفخا تا آخرین ماه این سال خودش را علی‌رغم ضربات موضعی، از ضربات سراسری جدا نگه داشته بود.

«ضربات موضعی»؟! آن گونه که خنثی و غیرجدی بیان می‌کنیم نبود، آمارها هیچ‌گاه بیانگر عمق فاجعه نیستند ولی چاره‌ای نداریم به جز این‌که بگوییم حداقل تا اسفند شصت، سچفخا در طول هشت ماه ۱۲۰ اعدامی در ارتباط مشخص تشکیلاتی داشت و بسیاری که گمنام دستگیر شدند و گمنام‌تر به کام مرگ فرو رفتند. این تعداد به معنای بیش از نیمی از کل تلفاتی است که این سازمان از ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۷ در مبارزه برعلیه رژیم شاه متحمل شد. هر ماه به اندازه یک سال ضربه خوردن، را ما «ضربات موضعی» نامیده‌ایم!

بهر رو، با دستگیری «احمد عطااللهی» سچفخا به چنبره مهلک‌ترین ضربه این سازمان در طول حیات جمهوری اسلامی گرفتار می‌شود. در ۲۴ اسفند محمد رضا بهکیش (کاظم)، نظام، حمید آزادی، عباس، جعفر پنجه‌شاهی (خشایار)، محمد علی معتقد (امیر) و جواد غفوریان ضربه خوردند و ۲۵ اسفند احمد غلامیان لنگرودی (هادی) جان می‌بازد.

تاکید مرکزیت سچفخا بر حضور در داخل کشور و رعایت اصل «رهبری از داخل»، هم‌چون خروج افراد مرکزیت از کشور که در سطور بالا در مورد مجاهدین و راه کارگر اشاره کردیم، موضوعیست قابل بحث؛ اما ثمره عملی حضور در داخل کشور برای سچفخا عبارت بود از:

جان‌باختن چهار عضو از هفت عضو مرکزیت منتخب کنگره اول، لو رفتن چاپخانه مرکزی سازمان با ذخیره پنج سال کاغذ که برای ادامه چاپ در شرایط مخفی پیش‌بینی شده بود، لو رفتن نوارهای مذاکرات کنگره اول و...

خبر این ضربه درست شب ۲۹ اسفند از تلویزیون رژیم پخش شد. حالا به سال دیگری می‌رسیدیم که عیدمان را با شکنجه، مرگ و از دست دادن هم‌زمان و هم‌بندی‌هایمان بایستی سر می‌کردیم...

سیاه‌چال روبرویمان هم‌چنان تنوره می‌کشید و ستاره می‌بلعید...

Dialog

Postamt 1 / Postlagernd

04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

Email: goftogooha@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>